



بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و شکر و ثنا علی الاطلاق / ذات حق را سزد باستحقاق
آنکه هم اول است و هم آخر / آنکه هم باطن است و هم ظاهر
اول از محض آخریت خویش / باطن از عین ظاهریت خویش
ذات او را کمال نور ظهور / بحجاب ظهور خود مستور
واحد ذات خود بذات خود اوست / ذاکر و شاکر صفات خود اوست
غیر او در میانه واسطه نیست / ذات را خود صفات رابطه نیست
ذات او مطلع وجود صفات / صفتش مظهر تجلی ذات
فعل او لوح آیت صفتش / صفت او دلیل معرفتش
که شناسد فنون رحمت او / که گذارد حقوق نعمت او

رحمت او

رحمت او ز حد و عد بیرون / نعمت او ز حد و عد بیرون
ذکر رحمت یکی ز رحمت او / شکر نعمت یکی ز نعمت او
ابد الدهر از وی هر نفسی / باد بر مصطفی درودی بسی
سرور انبیا رسول امین / مهر عزت نهاده بر در دین
ذات او مظهر صفات کمال / متجلی در او کمال و جمال
دایم از حق سلام و رضوانش / باد بر اهل بیت و یارانش
داشته در ره خلافت و دین / صدق و عدل و حیا و علم امین

تعریف منتخب

پیش ازین داعی از پی سببی / کرده بود از حدیقه منتخبی
دوستی از کمال سیرت فرد / روزی آن منتخب مطالعه کرد
گفت ازین انتخاب نغز نبود / انتخابی که منتخب نغزتر بود
پس سزد گر تو کلک برداری / انتخابی دگر برون آری
خاطر آن ملتمس اجابت کرد / از وی این مختصر برون آورد
بنسبت اسم ذات و صفات / عدد این هزار و یک ز ابیات

دارم از لطف ایزدی مأمول
کارد این سعی در محل قبول

درگذارد ز ما خطا و خلل
بازپوشد ز عفو جرم و زلل

صدر الکتاب و فیه خمسه ابواب الباب الاول فی معرفة الله

ای درون پرور برون آرای
ای خرد بخش بی خرد بخشای

در دهان هر زبان که گردانست
از ثنای تو اندر او جانست

کفر و دین هر دو در رهت پویان
وحده لا شریک له گویان

لا و هو ز آنسرای روز بهی
بازگشتند و جیب و کیسه تهی

هرزه میدروان چنند
آفرین جز به آفرینند

اختیار آفرین نیک و بداست
باعث نفس مبدع خرد است

همه در صنع و تکون و فساد
خلق را جمله مبدأ است و معاد

جان عقل از خیال او خیره
عقل و جان با جمال او تیره

عقل و حس دو واله صنعتش
لیک عاجز ز کنه معرفتش

عقل مانند ماست سرگردان
در ره کنه معرفت حیران

گر نه ایزد ورا نمودی راه
از خدائی کجا شدی آگاه

بخودش کس شناخت نتوانست
ذات او هم بدو توان دانست

ای تو از خود شناختن عاجز
کی شناسی خدای را هرگز

تو که در علم خود زبون باشی
عارف کردگار چون باشی

هر چه آن نقش علم معرفتست
آن همه کفر عالم صفتست

توحد و ثنی نفس مزن ز قدم
ای ندانسته پای سر ز قدم

عارفان چون دم از قدم زنند
های و هوی آسمان دو نیم زنند

با تقاضای عقل و نفس و حواس
کی توان بود کردگار شناس

عقل رهبر ولیک تا در او
فضل او مر ترا برد بر او

برتر از قیل و وهم و حس و قیاس
نیست بر خاطر خدای شناس

عقل عقلست و جان جانست او
آنچه زان برترست آنست او

پاکتر زانکه عاقلان گفتند
پاکتر زانکه عالمان گفتند

چیست عقل اندرین سپنج سرای
جز مدور نویس خط خدای

در وحدت

فعل او خارج از درون و برون
ذات او برتر از چه و چون

آنکه اثبات هستیش بر نفیست   همچو اثبات ما که در اعمی است
داند اعمی که ماورای دارد   لیک چونی بود هم درناز
نه ز زنگیش هست آن افزونی   ذات او برتر از چه و چونی
با وجودش از آن برون آمد   بلکه آمد و لیک دیر آمد
هست در وصف او بوقت دلیل   نطق تسبیح و خامشی تعطیل
گر نگوئی بد و نکو نبود   ور بگوئی تو باشی او نبود
چون برون از نگاه کی بود او   گوشه خاطر تو کی بود او
که مکان‌ها بشش جهتش زکم   که مکان خود مکان ندارد هم

در صفای نفس

با تو چون رخ در آینه مصقول   دور ره اتحاد و روست حلول
پیش انگشت احول اشکی بنود   صورت و آینه یکی نبود
هر چه روی دلت مصفاتر   زو تجلی ترا مهیاتر
نور خود ز آفتاب بر بدست   عیب در آینه است و در دیده است
گرت باید که بر دهد دیدار   آینه کج مدار و روشن دار

کافتابی

آفتابی که نیست نور دریغ   آبگینه‌ات نماید اندر میغ
یوسفی از فرشته نیکوتر   دیو روئی نماید از حنجر
هر که اندر حجاب جاست و بداست   مثل او چو موم و خورشید است
گر ز خورشید بوم بی نیروست   از پی ضعف خود نه از پی اوست
نور خورشید در جهان فاش است   آفت از ضعف چشم خفاش است

در کماهیت حق جل وعلا

صورتش پرده صفات آمد   صفتش عین ذات آمد
هیچ بی دست پیش دیده دوست   پرده بارگاه او بی اوست
هیچ دل را بکنه او ره نیست   عقل و جان از کمالش آگه نیست
خلق را روی کی نماید او   بکدام آینه در آید او
همه را بهر قال و قیل آمد   حال کوران و حال پیل آمد
هر یک از لمس صورة عضوی   یافته اطلاع بر جزوی
هر یکی دیده جزوی از اعضا   در کماهیتش نه ظن و خطا
آنچه پیش تو پیش از آن ره نیست   غایت فکر تست الله نیست

ذات او سوی عارف و عالم — برتر از بن و کیف و زهل و لم

فی التوحید

احد است و شمار ازو معزول — صمد است و نیاز ازو مخذول
آن احد نی که حس شناسد و وهم — وان صمد نه که عقل داند و فهم
بار از درون شمار و یکی است — چه یکی کو چه ده که هر دو یکی است
تو هم اندر طریق علم و یقین — هم چنانی که احول کژبین

حکایت

پسری احول از پدر پرسید — کای سخنهای بسته را چو کلید
گفتی احول یکی دو بیند چون — من نبینم از آنچه هست فزون
احول ار هیچ کژ شمار ستی — بر فلک مه که دوست چار ستی
پس غلط گفت آنکه این گفتست — احول از طاق بنگرد جفت است
هر چه راست گفتی از بن و بار — گفتی او را شریک هش مبدار
پیش توحید او نه کهنه نه نوست — همه هیچند هیچ اوست که اوست
با الف هست با و تا همراه — با و تا ثابت الف الله

برساند جهان عشق دویی — چه حدیث است این منی و تویی
نیست گویی جهان زشت و نکو — جز از او و بدو بلکه خود او

فی التقدیر

کفر و دین خوب و زشت و کهنه و نو — یرجع الامر کله زی او
بد و نیک تو ز نور انده اوست — تا بدانی که دشمنی با دوست
کرده امر خدای در هر فن — قوت تر ز افعل آبستن
تا چه راه مشیمه بگشاید — آنچه گشت شد حامل آن زاید
هر چه آن هست و بود و خواهد بود — آن تواند بود که فرمود
آنچه استاد بر نوشته براند — طفل در مکتب آن تواند خواند
بند کار آنچه از قدر جد راست — آن نه زیشان که آنهم از قدر راست
پیشتر چون روی که جایت نیست — بار پس چون نهی که پایت نیست
هر چه زاید ز دیو دیمه نکوست — هر چه از تست بر تو سر آهوست
تلخ و شیرین چه هر دو زو باشد — زشت نبود همه نکو باشد
چون ز بالا نهد قضا تو رویی — رو تو الله و آه بگوی

که کند با قضای او آهی / جز فرومایه و گمراهی
کفر و دین راه کرد ای گردن / که تواند قفای او خوردن
گردنی باید از عزازیلی / تا زند دست لعنتش سیلی
حکم و تقدیر او بلا نبود / که قضایش بجز عطا نبود

فی الخیر و الشر

خیر و شر نیست در جهان سخن / لقب خیر و شر بتست و بمن
سوی تو نام زشت و نام نکو / ورنه محض عطاست هر چه ازوست
بد بجز خلف هیچ د نکند / خود نکو کار هیچ بد نکند
اندرین راه در بدی نیکیست / آب حیوان درون تاریکیست
هر چه در خلق سوزی و سازیست / اندر او مر خدای را رازیست
مرگ اگر چند بد نکوست ترا / مال و میراث جمله زوست ترا
مرگ این را هلاک و آن را برگ / زهر این را غذا و آن را مرگ
گرچه کژدم زنیش بد آید / دار و تریاق همت بکار آید
مار اگرچه بخاصیت مر جهنست / پاسبان درخت صندل اوست

فی الجبر و الاختیار

هر چه در تحت امر جبارند / همه بر وفق امر در کارند
زره جبر و اختیار خدای / چتو و با توفیت کار خدای
جبر را ماریست کن از بر / پس مر این اژدریست علم قدر
آنچه مختار زیر پرده اوست / آنچه مجبور بند کرده اوست
آدمی را میان عقل و هوا / اختیاریست شرح کرمنا
از همه بندگان بفضل و جزا / اختیار اختیار کرده ترا
جنبش جبر خلق آدم راست / جنبش اختیار گندم راست
دست و پائی همیزن اندر جوی / چون بدر رسی زجوی مگوی
ما تویی تو زنست بر کاری / تو که اندرین میان باری
هست در دین هزار و یکدرگاه / کمترین آن که نیکو ار در آه
همه در کارگاه الله است / نیکبخت آن کسی که آگاه است

فی الصنع و الابداع

نقش بند برون گلها اوست / نقش زان درون دلها اوست

از درونت نگاشت صنع اله	نه ز زرد و سپید و سرخ و سیاه
وز برونت نگاشت از افلاک	از چه از باد و آب و آتش و خاک
داد ما خود سپهر بستاند	نقش الله جاودان ماند
آنکه بیرنگ زو ترا سر رنگ	بار نستاند از تو هرگز رنگ

فی المبدع

مبدع آنست و آنچه با تست ازوست	صانع است و آنچه از دست اوست
فضل او در طریق رهبر ماست	صنع او سوی او دلیل و گواست
زیر گردون بامر صنع خدای	ساخته چار خصم بر یک جای
جمع ایشان دلیل قدرت اوست	قدرتش نقش بند حکمت اوست

فی القدرة والحکمة

هر چه پنهانست قدرت او بیند	همه با او و راهی جویند
جنبش تو ز سوی نور بود	نور کی ز آفتاب دور بود
قدرتش کرده در جهان سخن	قوتی را بفعل آبستن
هر چه در توست رانش را	آنچه آید بفعل سایش را

عنصر مایه هیولانی	چرخ و ارکان چار ارکانی
همه را غایت تباهی دان	ز دبان پایه الهی دان
هیچ بر هرزه نافریده حکیم	خواهی امید گیر و خواهی بیم

در حکمت خداوند تبارک و تعالی

عقل را داده از حکیمی خویش	هر که را پیش حاجت آگه بیش
همه را داده آلتی درخور	از پی جر نفع و دفع ضرر
در جهان آنچه رفت و آنچه آید	وانچه هست آنچنان همی باید
تو فضول از میانه بیرون بر	گوش خر در خور است با سر خر

حکایت

ابلهی دید اشتری بچرا	گفت نقشت همه کجست چرا
گفت اشتر که اندرین پیکار	عیب نقاش میکنی هش دار
از کژی ام مبین به نقش نگار	تو ز من راه راست رفتن خواه
نقشم از مصلحت چنان آمد	کز کژی راستی کمان آمد
همه را از طریق حکمت داد	هر چه بایست پیش از آن همه داد

درد در عالم ار فراوانست / هر یکی را هزار درمانست

پیل را پشه گر بدرد پوست / گوبران گوش پشه ران با اوست

کوه اگر پر زمار رشند مکوه / سنگ تریاق هست هم در کوه

شیشت هست ناخنت هم هست / کیک را گوشمال چون برجست

فی القهر واللطف

نوش دان هر چه زهر او باشد / لطف دان هر چه قهر او باشد

لطف و قهرش که در جهان سمرست / تهمت کبر و شهنت شهوت

قهر او چون بگسترانده دام / سگی آرد بصورت بلعام

یافته در جوار لطفش بار / سگ اصحاب کهف بر در غار

لطف او پس نوا نوازنده / قهر او تازیانه گدازنده

لطف او چون مفرح آمیزد / کفش صوفی بکشف برخیزد

بار قهرش چو آید اندر کار / کشف در سر کشد کشف کردار

ناکس از لطف خود کس کرد / خاک را قبله مقدس کرد

فی الرضا

گر نبودی ز عنایت پاک / کی شدی ناخدا انستی خاک

او ترا داعی و تو حاجتمند / او ترا راعی و تو گرگ پسند

از پی حفظ مال و نفس و نفس / او ترا کرده بس تو او را بس

حکایت

زاهدی مرد کریم پیش پسر / داد چندین هزار بدره زر

پسرش چون بدید بذل پدر / ترزبان شد بعیب عدل پدر

گفت بابا نصیبه من کو / گفت قسم تو در خزینه هو

قسم تو بی وصیتی و بی انباز / من براو داده او دهد بتو باز

او بجز کارساز جانها نیست / نکند با تو ظلم از آنها نیست

هر یکی را عوض دهد هفتاد / چون دری بست بر تو ده بگشاد

تو خزانه نهی نیابی باز / چون به او دادی او دهد بتو باز

تو ندانی نه نیک و نه بد را / خازن او به تر که تو خود را

آنچنان مهر کو کند پیوند / مادر ار ترا کجاست با فرزند

عقل درمانده زاین درخواند / زانکه درماند هر که زین در ماند

هرکه او سر بدین ستانه نهد | پای بر تارک زمانه نهد

فی الهدایه

دره شرع فرض و سنت خویش | منت حق شمر نه منت خویش
نوربخش یقین و تلقین اوست | هم جهانبان و هم جهان آیین او
هرکه آمد بدو دو گوش آورد | خود نیامد که لطف اوش آورد
ای پسندیده تن گران او را | آشنا شد روان جان او را
هر هدایت که داری از پدر خویش | هدیه حق شمر نه هدیه خویش

فی الرزق

همه ارواح و روز و روزی اوست | سست و سختی و نیکروزی اوست
مرز تا مرز است کهنه و نو بر تو | مرد را روز نو و روزی نو
کار روزی چو روز دان ای دوست | که نه آورد روز و روزی تست
سفله دارد ز بهر روزی بیم | نخورد دیگ گرم کرده کریم
از هزاران هزار به یک تو | زانکه اندک نباشد اندک تو
روزی تست بر علیم قدیر | تو زمین رو و زیر چشم مگیر

ابر اگر نم نداد دیکسالت | سخت شوریده هم جوالت

حکایت

زالکی کرد سر برون ز نهفت | کشتک خویش خشک دید بگفت
کای همال نو و همال کهن | رزق بر تست هرچه خواهی کن
علت رزق تو نخوب و زشت | گریه ابر نه و خنده کشت
ای سبب رازقی چنین دانم | همه از تست جامه و جانم
تو چرا ورانه زان نمرد شمر | گر زنی در یقین بود کمتر

فی العلم

مصلحت بخش خلق پیش از آز | مطلع بر ضمیر پیش زراز
علم او عقل را چراغ افروز | علم او طبع را کناه آموز
چون بعلمش که نخواهی کرد | طمع علم از و مدار ای مرد
پدرم آدم اندرین عالم | هست از آن زاده مریم
تن که تن شد ز رنگ آدم شد | جان که جان شد ز بوی آدم شد
هرکه را آدمست آدم اوست | زانکه زان نقش عالم اوست

تو به آدم بخلقتی مانند / ور نه از راه حق نه فرزند
چند تر دامنی و لاف سلف / که نشایدت آدم از تو خلف
آدمی در زمانه گرچه مه است / ز آدم خام دیو پخته به است
در زمانه ز بهر چه جانور است / تا نشد پخته آدمی بر است
تو بقوت خلیفه‌ای گهر / قوت خویش را بفعل آور
از ره خلق خوب و سیرت زشت / هفت دوزخ توئی و هشت بهشت
عمر داری بخشم و شهوت و زور / چو تو مردم چو دیو و دد چو ستور
ایمنم از دو دیو دیوانه / شهوت خر و خشم مردانه
تا تو از خشم و آرزو پستی / بخدا اگر تو آدمی هستی
خشم و شهوت بزیر پای در آر / تا اگر آدمی شوی یکبار
خشم و شهوت بهر کجا خرد است / سبب نفع نیک و دفع بد است
هست تن همچو شهر پرشور آن / عقل دستور و دل در او سلطان
خشم شحنه است و آرزو عامل / آن یکی ظالم آن دگر جاهل
عامل از هیچ شرط نگذارد / خرد او را بشحنه بسپارد

شحنه گر بر ره خطا گذرد / دل توکل بر دبیر و خرد
گر نباید از آنکه گفتم بهر / خوش بود پادشاه و خرم شهر
در همه مالکان کام شوند / ملک و ملک ناتمام شوند
گر نه در امر عقل دل باشند / همه هم خار و هم خجل باشند
چهره را که روز بد نبود / هیچ مشاطه جز خرد نبود

فی الروح والجسم

تن ز جان یافت رنگ و بوی خضر / تن بیجان بود چو نی بی بر
جسمت از نور جان شود جاوید / گل شود از فزایش خورشید
بی روان شریف و جانی پاک / کی بود جسم جز که مشتی خاک
جان و تن هست جان دین هر دو / زنده این از هوا و آن از هو
غذی جان و تن ز خاک و ز باد / غذی جان دین ز دانش و داد
جان پاکان غذای پاک خورد / مار باشد که باد و خاک خورد
روح حسی ز خوردن از زانیت / غذی جان ز جان بی مانیت
عیسی دین تو گرسنه چو زاغ / خر او میزند ز گنجد لاغ

دزد خانه‌ست نفس خواهی هین	زو نگهدار خانهٔ دین هین
دزد دانا که خبیث دزد بود	دزد خانه نفس دزد بود
با نیاز آنگهی که گشتی یار	دل برآرد ز نقش تیره دمار
در ره امتحانش بگذارد	خان و مانش همه براندازد
در درون تو نفس دل گردد	زان همه کردها خجل گردد
تو هوا خواهی و هوا داری	کودکی کن نه مرد انکاری

فی النفس المطمئنه

نفس چون رنگ دل گرفت تمام	آن خرد مطمئنه گیرد نام
اوست در سایهٔ پناه خرد	حاجب بار و بارگاه خرد
دایم این جوهر نه ریزنده	اثر لذت عقل گیرنده
هم دهنده است و هم ستاننده	هم برزنده هم رساننده
متوسط میان صورت و هوش	شده زینسو زبان در آنسو گوش
نفس چون عقل را تباه کند	جرم شکل سها چو ماه کند
پادشاهی شود ز مایهٔ عقل	آفتابی شود ز سایهٔ عقل

چون شد از فیض عقل بروی شاه	خلعت شوق یابد از الله
شوق چون در نهادش آویزد	عقل کل از زره برانگیزد
تا کنون بود عقل بروی میر	او شود همچو عقل امرپذیر
چون شود در نهاد خود مالک	بشنود ارجعی الی ربک
بعد از آن سالکان چه شناسند	علم حق در حدیث او یابند
بر در خانقاه ربانی	بر سر شارع مسلمانی
چار طبعش مرید و او پیر است	ده حواسش سپاه و او میر است

فی العقل

هست بر لوح ماده و مدت	با و تا عقل و جان الف وحدت
هرچه در زیر چرخ نیک و بدند	خوشه چینان خرمن خردند
عقل سلطان قادر خوشخوست	آنچه گویند سایهٔ حق اوست
سایه با ذات آشنا باشد	سایه از نور کی جدا باشد
از برای صلاح دولت و دین	چشم اهل طمع بر آخر بین
در مصالح مدبر جان اوست	در ممالک دبیر یزدان اوست

عقل را از عقیله باز شناس / تا بدانی ز فربهی آماس

عقل کوره نهای حیله تست / آن نه عقل است کان عقیله تست

دردهائی که ناپسندیده است / نفس انسان ز عقل دزدیده است

عقل دزدیست گره و خود رای / چو بحر اخبث در طهارت جای

سوی عقل تو مهر با کین است / آفت ریش را سوی تو عقل آفت

بگذر از عقل خدعه و تلبیس / که عزازیل از و شده ابلیس

عقل چشم و پیمبری نور است / آن ازین این از آن نه بس دور است

دیدار دکه سؤال و جواب / هر کسبر انقدر عقل ثواب

عقل را هیچ شرح نتوان گفت / جز بدو در مدح نتوان سفت

فی العقل والنفس

پدر و مادر جهان لطیف / نفس گویا شناس و عقل شریف

زین دو جفت شریف طاق مباش / و اندرین هر دو اصل عاق مباش

پدر و مادری که نازارند / حکما عقل و نفس را دارند

سبب جسمت اند و جسمانیت / علت روحت اند و روحانیت

هر که را علم نیست گمراه است / دست او ز آنسرای کوتاه است

نیک نادان در اصل نیک منه / بد دانا ز نیک نادان به

جان عالم بود معانی بین / دیده جاهل است خالی بین

بوده پند کسی که جانور است / آنکه نابوده پند آید کر است

علم باکار سودمند بود / علم بی کار پای بند بود

علم را از ثمر عمل زاده / دین و دولت ازین دو شد زاده

این کشند زین و آنگشند زان بار / که عمل مرکبیست علم سوار

کار بی علم تخم در شوره است / علم بی کار زنده در گور است

حجت ایزدست در گردن / خواندن علم و کار نا کردن

آنچه دانسته بکار در آر / پس دگر علم جوی از پر کار

دانشی کان فزون ز کار بود / همچو در دیده استار بود

گر ز بهر خداست اندک بس / ور پی مال و جاهی آنیت هوس

تا تو در علم بی عمل نرسی / عالمی فاضلی ولی نحسبی

علم در معرفت عمل در پوست / همچو نور چراغ و روغن پوست

آن که بر خود بنود دهر گرا / دوست از علم و عمر برخوردار
علم در هزله فرو ناید / که قدم با حدث نکو ناید
عالم علم عالمی است شگرف / نیست آنجا خطه خط و حرف
چند ازین در نقاب مهتابی / چشمها کور لاف کحالی
گر کند چون نیست بکحال ذوق / پیر را فالج و جوان را دق
دانش آن بهترست تا دانی / که شوی معترف بنادانی
دانش آن بهترست نزد فصیح / که ندانی که میندانی هیچ

فی العشق

دلبر و دلربای عشق آمد / سرور و سرنمای عشق آمد
عشق با سر بریده گوید راز / زانکه داند که سر بود غماز
هیچ دانا ز عشق فایده است / عشق مقصود خویش بیهده است
خطه خاک بهو بازی راست / عالم پاک پاکبازی راست
عاشقان سر نهند در شب تار / تو بر آنی که چون بری دستار
همچو شمعند اگرچه دربندند / زانکه جان میدهند و میخندند

حکایت

عاشقی را یکی فسرده بدید / که همی مرد و خوش همی خندید
گفت کآخر بوقت جان دادن / چیست این خنده و خوش استادن
گفت خوبان چو پرده برگیرند / عاشقان پیششان چنین میرند
عشق برتر ز عقل و از جان است / لی مع الله وقت مردان است
عشق مردیست خواجگی آموز / عشق دردیست پادشاهی سوز
آه عاشق چو راه برگیرد / دوزخ از بیم او سپر گیرد
پیش آنکس که عشق رهبر اوست / کفر و دین هر دو پرده در اوست
هرچه در کائنات جزو و کلند / از ره عشق طاقهای پلند
پل بود در دو سوی آب سره / چون گذشتی ترا چه پل چه دره
پل طلب پیش تا گردی کل / چون شدی کل ترا چه بحر و چه پل
قدمرا که با قدم چه کلست / سطح بیرونی از محیط پل است
بچه بط اگرچه دینه بود / آب دریاش تا بسینه بود
عشق را جان بو العجب داند / زانکه تفسیر شهد لب داند

آتش و باد و برگ باشد عشق — ملک الموت مرگ باشد عشق
گر نه تهی همی ز مردن خویش — عاشقی باش تا نمیری بیش
صورت عشق پوست باشد پوست — عشق شین و عین و قاف نکوست
عاشقی کار شیر مردانست — نه بدعویست بل ببرهانست
دعوی عشق عقل و گفتارست — معنی آنرا محک و معیارست
بالغ عقل و دین بسی یابی — بالغ عشق کم کسی یابی
پنبه از پیچ عشق اندازی — در میان هر چه پر بساندازی
ولی آخر بدست کن روزی — که در او ناشدت ز دین سوزی

فی التوحید

راه از آن وازین چه باید جست — در خود ره نمای مقصد تست
گرد هر شهر هرزه چو نگردی — خود در آن ره طلب که کم گردی
شیوه این و آن چنین نیکوست — چون درختان میوه داری دست
نور خواهی ز دست سوسنی وار — دست در کرد جیب خویش برآر
دل در آن نه که باشد از خانه — پشک تو به که مشک بیگانه

هر کرا در راه بر نبود — مرو ازان جهان خبر نبود

حکایت

آن شنیدی برفت با دلی — بعیادت بدرد دندانی
گفت با دست زآن مباش غمین — گفت آری ولیک نزد تو این
بر من این رنج کوه فولادست — چون ترا نیست پیش تو بادست

فی الشوق

از پس این براق شوق بود — شوق سالک بسوی فوق بود
آفرینش چو گشت ز اندیشش — بس خلاصی طلب کنند جانش
آتشش از درون برافروزد — که از و عقل و جان و دین سوزد
هر که در راه فتنه انگیزد — همه نیکش ز پیش برخیزد

فی الحزن

خلف غم تونی در این عالم — چون تو رفتی خلف نیاید غم
غم ترا میخورد ز بیخبری — تو چنان کش نه که غم نخوری
غم در این نیست گر کم آسانی — بی غمی را تو غم همیدانی

اگه نوانت چه عقل فرزانه است / خدمت بگذار کو هم از جانست

بد و نیکت ز بیم و امید است / شب و روزت ز خاک خور است

بیم و امید را بجای رسان / چو کنی باک مالک رضوان

تا که تو نیک باشی و یا بد / همت از خود بود امید از خود

از تو بیم و امید دولت راند / چون تو رفتی آمده و بیم نماند

فی الاقبال

نو مرآنرا که رخ بره نارد / بت شمر هرچه داند و دارد

روی بر تافته ز حضرت حق / من بگویم که مردنت الحق

بن زمین چه ستی بچرخ کنی / شب و شبگیر کن مگر برسی

آدمی دیو طبع کی شاید / حال حمال مرده را داند

همچو شاهین و سوی دولت بوی / همچو بخت زاد بوم مجوی

تا تو در بند این و آن باشی / سایه پرور دو نازنین باشی

کی بود مایه نشاط و سرور / هم در انگور و شیره انگور

فی الکاهلی

بد ترا زان کاهلی نداشتم چیز / کاهلی کرد ریسمانرا حیز

هر که با جهل و کاهلی پیوست / پاش از جای رفت و کار از دست

هر که او تخم کاهلی کارد / کاهلی کافریش بار آرد

ملک و ملک از کجا بدست آری / چون بشب خواب و روز بیکاری

اندرین بحر بی کرانه چو غوک / دست و پائی بزن چو دانی بوک

اندرین بحر اگرچه آن نکنی / دست و پائی بزن زیان نکنی

از تو تا دوست نیست ره بسیار / ره توئی پس بزیر گام درآر

راه دور از دل دورنگی تست / کفر و دین از پی دورنگی تست

ور نه یک خطوه است راه بدو / بنده باشی شوی تو شاه گرو

کی شود مار ما جدا مانده / من و تو رفته و خدا مانده

فی الاعراض عما سوا

زاد راه تو چیست ای عاقل / حق بدیدن جز دین از باطل

تا ز باطل نه بگذری حق نیست / که ازین همه حق مطلق نیست

مرد ایزد چون خلیل بود / که ز حق ظل او ظلیل بود

دلش از بند ملک برباید
ملکوت جهانش بنماید

تا به بند و بدیده لاهوت
خط دی ملک و خطه ملکوت

لطف حق سایه‌اش افکند بر دل
پس بگوید که کیست مد الظل

پیش بنماید این چنین زبون
فلک طبع رنگ بوقلمون

آنکه فرش زمانه ننوشتی
دمی از چار و پنج نگذشتی

اندرین منزل عنا و ضرر
چو مسافر در آ و زود گذر

درگذر زین جهان و راه او باش
تا شوی زنده بر در او باش

در طریق

چیست آن راه انسان و دلیل
این نشان از کلیم پرس و خلیل

وز زمین بر سپهر برآ در هم
باز گویم صریح نه مبهم

رو بسوی جهان حی کردن
عقبه جاه زیر پی کردن

تنقیت کردن از هوس از نه
تقویت کردن روان مجرد

رفتن از منزل سخن کوشان
بر نشستن بصدر خاموشان

رفتن از فعل حق سوی صفتش
وز صفت در مقام معرفتش

آنکه از معرف

آنکه از معرفت بعالم راز
پس رسیدن با آستان نیاز

پس از و حق نیاز بستاند
چون نیازش نماند حق ماند

آن زبانی که راز مطلق گفت
بود حلاج کو انا الحق گفت

راز خود چون زروی دار نشست
راز غماز گشت و وار گشت

راز خود گر دنا گهانی فاش
بی اجازت میانه و باش

صورتا و نصیب دار آمد
سیرتا و نصیب یار آمد

نه ز بیهوده بود و نادانی
بایزید آنچه گفت سبحانی

دل و جانش شده تهی ز آواز
جان و دل گشته بر درش غماز

در تسلیم

سالکان طالب معاینه اند
همچو سیماب روی آینه اند

همه دست نهال کن دارند
همه مرغ قفس شکن دارند

قدرشان بیش مر بالیند
کفشان زیر کفش مالیند

عنقهای میدشان با او
قبله شان ور و انشان با او

پیش امرش چه کلک بر بسته
سر قدم کرده و میان بسته

زهر قهر از درون جان دارند   شکر شکر بر زبان دارند
زانکه ناشان امید نبود و بیم   حالشان تن خورد چو شمع مقیم

في المجاهده

تا درین خاکدان نبینی رنج   نرسی زان سرای بر سر گنج
سرد و گرم زمانه تا نخوری   نرسی بر در سرا پرده
روغن گرم و سرد دیده ز تاب   افسری شد ز رنج بر سر آب

حکایت

گفت روزی مرید با پیری   که درین راه چیست تدبیری
کار این راه بر مجاهدتست   در ره جهد خود مجاهده نیست
کار توفیق دارد اندر راه   نرسد کس بجهد سوی اله
پیر گفتا مجاهدت بردی   تا ندانسته که پی بردی
آنچه برتست رو بجا آور   ور سخنهای جاهلان بگذر
جهد بر تست و بر خدا توفیق   هست توفیق و جهد مرد رفیق
درش خوانده عاشقان بر جان   آیه کل من علیها فان

همه پویان بجستجوش سرمست   عقل در آستین و جان در دست
بسته از جد و جهد و عشق طلب   بر گریبان روز دامن شب

في الریاضه

رو ریاضت کش ار نکوخواهی راز   ورنه راه جحیم را میساز
رنج بردار تا شوی بیرنج   رنج مار است خفته بر سر گنج

مثل

کره را که شد سه سال تمام   رایضش آورد بزیر لگام
کره را بر لگام رام کنند   تا ورا اسب خوش لگام کنند
بارگیر ملوک را شاید   بر زر و زیورش بیار آید
چون نیابد ریاضتی درخور   باشد از کره از خری کمتر
بابت بار آسیا باشد   دائم از بار در عنا باشد
کره تا در سرای بوسره است   پانصدش سال همچنان کره است

در صفت خاموشی

زاد این راه عجز و خاموشیست   قوت و قوت مرد کم گوشیست

زور بگذار و کردار ی گرد — تا ز فوق هوا بر آری گرد

زانکه خود عقل اندازه صدق — گر توز زورست و زر زاری صدق

تا تو دعوی زور و زر داری — دیده کور و گوش کر داری

در خاموشی

در سخن دُر ببایدت سفتن — در گنگی به از سخن گفتن

گر دعقلت نصیحتی محکم — که نکوگوی باش یا ابکم

حکایت

شبلی اندم که شد در ابتره خسید — بود روزی بنزد پیر جنید

دید با کرده بر دو رخ چو بچوی — تا مرادی و یا مرادی گوی

پیر گفتا خموش باش خموش — بر در او بر و سخن مفروش

در ره او سخن فروشی نیست — در رهش بهتر از خموشی نیست

آن کسانی که بسته حالند — بر گذشته ز قیل و از قالند

در مناجات پیر یابان آیی — هر چه خواهی بگوی ولیک شاید

مرد معنی سخن ندارد دوست — زانکه معنیست و مغز و گفتن پوست

همچو مردان درآی در تک و پوی — لحظه گفت از آبروی بشوی

کار کن کار بگذر از گفتار — کاندرین راه کار دارد کار

در جهانی که طبع بر کارست — دیو لا حول گوی بسیارست

فی القناعه

اندرین منزلی که یک هفته است — بوده نابوده آمده رفته است

بر وفای زمانه تکیه مدوز — بگذرانش بقوت روز بروز

گوشه گیر ازین جهان مجاز — توشه آنجهان درین بساز

ایند وزه حیات نزد خرد — چه خوش و ناخوش و چه نیک و چه بد

برگ دنیا خرد نه پسندد — مرگ از برگ اینجهان خندد

دست روی چو نافه آر به بند — پای حرص تو از قناعت بند

رو قناعت گزین که طامع دون — باد و گیتی است با عذاب الهون

فی الزهد

زهد اصلی رساندت بوصل — زاهد مفرع ندارد اصل

چار تکبیر کن چو خیر الناس — بر چه بر چار طبع و پنج حواس

دور شو دور کین جهان تو نیست | چون تو نی آن آن که آن تو نیست
در جهانی که بایدت بودن | که به یکان توانش پیمودن
اینک اقلیم بیم و امید است | خود یکی روزه راه خورشید است
اینکه امروز ربع مسکون است | قطره از هزار جیحون است
از پی پنج روزه راه گذر | آبروی بقای خویش مبر

حکایت

داشت لقمان یکی کلابه تنگ | چون گلوگاه نای و سینه چنگ
بوالفضولی سؤال کرد از وی | چیست اینخانه شش بدست و سه پی
با دم سرد و چشم گریان پیر | گفت هذا لمن یموت کثیر
در رباطی مقام و من سفری | بر سر پل سرا و من گذری
چونکنم خانه گل آبادان | دل من اینما تکونو خوان
پیش صرصر چراغ افروزم | پوستین پیش گرگ چند دوزم
هلک المثقلون خوانده و بس | خانه جفت سازم این هوس
چکنم جفت و خانه و بنیاد | مونس من نجا المخفون باد

خانه

خانه آنجا که بهر قوت کنند | مار و زنبور و عنکبوت کنند
قوت عیسی چو ز آسمان سازند | هم بدانجاش خانه پردازند
بر فلک زان هیچ سر بفراشت | که بدینجا کتوده خانه نداشت

فی التوکل

ای منه با نفاق بر درگاه | با توکل روند مردان راه
گر بکوی توکل آری رخت | در زمانت پدید آید بخت
تا توانی جز او بیاد مگیر | خلق را هیچ در شمار مگیر
کارها جز خدای نگشاید | بخدای گر ز خلق هیچ آید
هیچ در دل فضول خلق منه | دل در او بند رستی از غم و بند
جز بدرگاه او پناه مساز | خلق را هیچ تکیه گاه مساز
کین همه تکیه جایها هوس است | تکیه که رحمت خدات بس است

فی الرضا

ستم دوست را که از بر دوست | دوست دارم که دوست دارد دوست
گر ترا تیر میزند زه کن | گر ترا زخم میزند خم کن

به قضای خدا بده رضا / نشناسی خدا را بخدا
یا بحکم خدای راضی شو / ورنه بخروش و پیش قاضی شو
تا ترا از بلاش برهاند / ابله آنکس که اینچنین داند
ای بسا ریش کاندرین خانه است / که خداوند او بقصر اندرست

حدیث

گفت روزی بجعفر صادق / رخصه جوئی ربا دهی فاسق
کز حرام ربا چه مقصودست / گفت زیرا که مانع جودست
زان ربا ده بتر ز مخوارست / کین مروت بر آن نهاد آیست

فی التسلیم

باش در صولجان حکمش گوی / هم سمعنا و هم اطعنا گوی
جمله تسلیم کن بدو تو چه / هر کجا ذکر او بود تو که
مال و تن را اگر بکار سپار / تا دهندت بقرب حضرت بار
کالمه شد پاسبان خانه و بر / چون کلید آن نماند در پس در
جان و اسباب ازو عطا داری / پس دریغ از وی آن چه داری

هر چه بستد ز نعمت و نازت / به ازان باهمان دهد بازت
دست در باخت در رهش جعفر / داد ایزد بجای دستش پر
هدف تیر حکم او جان کن / صدف در عشقش ایمان کن
یکسو انداز حظ خود ز میان / تا بیابی حلاوت ایمان
آن شنیدی که با خلیل چه گفت / وقت آتش بجبرئیل نهفت
عصمت او دلیل من بس است / علم او جبرئیل من بس است
آتشی را همی کند بی سیم / داغ نمرود و بلغ ابراهیم
دل تهی کی کند ز رحمت و بیم / جز شراب مفرح تسلیم
آن مفرح که اولیا سازند / در شفاخانه رضا سازند

فی العبودیة

چند پرسی که بندگی چه بود / بندگی جز فکندگی چه بود
نشوی بنده تا نگردی حر / نتوان کرد ظرف پر ز پر
هر چه آزاد کرد آنجا نیست / حلقه در گوشش و بند بر پایست
لیک آن بنده که پایه تخت / لیک آن حلقه به که حلقه تخت

نیک بخت آنکسی که بندهٔ اوست — در همه کارها پسندهٔ اوست
بند او دار بر همه اعضا — تا نگردی ز بند چیره رها
هر که این نیست چشم عبرت کور — بنود سر زده چو وحش و طیور
هر که او بندهٔ خدای بود — بندهٔ این و آن چرای بود
بنده جز سایه دار کی باشد — بنده را اختیار کی باشد
چون شود حکمت قدم سابق — تو کنی اختیار در باقی
زهی از فضول رعنا — جز به بیدست و پای ز دریا
خویشتن را به آب ده که زما — نشود علم آشنا دریا

فی الحیا

ایکه از خالقت نباید شرم — کم بیک سو فکنده آزرم
خالق تو بتو شده ناظر — تو بدل باشد هش حاضر
گر دکار تو مر ترا نگران — بتو شهوت متابع دگران
پیش سلطان بپاستان مکر — نظر پادشه ترا بهتر
دوزخی در شکم که این آتش است — سگی اندر جگر که این آزست

وقف نامد که در ره آزرم — دار دار از علم دوست حلم و کرم
شرم دار از خدای خالق بار — وانکه از هیچ خلق شرم مدار

فی المحو

خنک آنکس که نقش خویش بشست — یکسر اوراد او کسر احدست
خویشتن را یکی مخوان در ده — کان یکی تو هیچ از آن یک به
آن یکی کز حساب در اعداد — نام داری و بس چه نقش زیاد
هیچ منمای روی شهرافروز — چون نمودی بر و سپند بسوز
انجمال تو چیست هستی تو — و آن سپند تو چیست هستی تو
بر مدار از مقام هستی پی — سر بیما نجا به که خوردی می

فی الفناء والبقاء

از صدف جوی گوهر والا — جام و جامه بنه بساحل لا
هست و جز نیست نگراید — زادا بزراه نیستی باید
تا تراب بود تا تو هم ذات است — کعبهٔ طاعت خرابات است
ور ز ذات تو بود تو دور است — بتکده از تو نیست معمور است

پیش تو گل مسجد است و تا کنشت | با تو دل دوزخست و بی تو بهشت
غیبت را مسجد و کنشت یکیست | سایه را دوزخ و بهشت یکیست
تو تویی جهد و کین از آن آید | تو تویی کفر و دین از آن آید
در جهان یکزمان چه سود تو غیبت | هیچ چیز آرزو چه بود تو غیبت
غیب خواهی خودی زره بردار | غیب را با سرای غیب چه کار
اندرین ره هیچ روی ماست | غیبت کرد و در غیبت گشتن غیبت
گر ترا قهر راه غیبت کند | آخر الحال غیبت هست کند
جهد کن تا ز غیبت هست شوی | از شراب خدای مست شوی
باشد آنرا که دین کند هش | گوی چوگان دهر در کش
تا بخود قایمی مپوش و مخور | چون بدو قایمی بدو زن در

در بیرنگی

از سر اینده لوث رنگ برآر | جامه یکرنگ دار عیسی وار
کین همه رنگهای زیبا رنگ | خم وحدت کند همه یکرنگ
پیش سودای رنگها بیزی | گر کند عیسی تو رنگ رزی

رو سیه پوش زانکه نگریزد | گرنه سیه هیچ رنگ نپرزد
با سیه روی خوشدلی بهم است | طرب افزای سرخ روی کم است
راز دل گر همی نخواهی فاش | با سیه روی در دو عالم باش
دل ز رنگ سیه چه غم دارد | زانکه شب روز در شکم دارد
باش تا رنگ عز نماید ظل | باش تا عذر جرم خواهد گل
باش تا رنگ گل نماید بهار | گلبن از جور دی نماید خار
مرد درویش را خدای عزیز | اندرین لانگاه بر بنیز
به عنا زان سبب نیارآید | گر عنا کبر و احمقی زاید
سگ در پوستین درویشان | ورنه خر خست بنده ایشان

فی التصوف

مرد صوفی تصوفی بنود | خود تصوف تکلفی بنود
صوفی آنست کز تکلف خواست | گشت بیزار و یکره برخواست
بود آزاد از آنچه بگریزد | و آنچه بد هند خلق نپرزد
هر چه خواهد ز کردگار جهان | خواهد و خلق از همه خواهان

صوفیانی که اهل اسرارند	در دل نار و بر سر دارند
تو بتصحیف صفات صوفه باش	خواه بصری و خواه کوفه باش
صوفی عشق در حدیث هنوز	سلب و ایجاب لا تجوز و تجوز
صوفیان در دمی دو عید کنند	عنکبوتان مگس قدید کنند
صد هزاران حجاب در راه است	همت کافرست و کوتاه است
پایه بسیار سوی بام بلند	تو بیک پایه چون شوی خورسند
جان که دور از یگانگی باشد	وان که چون مرغ خانگی باشد
همتش آن بود که دانه خورد	قوتش آنکه گرد خانه برد
تو بگو نیز خلیفه بخدای	بجهان دنی فرود میای
هر چه جز حق چو زان گرفتی چشم	جز بلیت نماید اندر چشم
چون ترا بار داد در درگاه	آرزو زو مخواه او را خواه
هیچ از او زو مخواه هیچ آز	گر بلا عاقبت بدانی باز
بر در شه گدای نان خواهد	لیک عاشق غذای جان خواهد
سگ دون همت استخوان جوید	بچه شیر مغز جان جوید

فی الحبس الفقر

آدمیرا ز جاه بهتر جاه	بو الفضولی شود چه یافت کلاه
دل چو یابان جاه دارد کار	این سگی دان و آنگهی مردار
سقری گرسنه است بر گذرت	شان و جاهست هیزم سقرت
چون تو داری چنین سقر در پیش	هیزم او مبر از و مندیش
نه چو نمرود آتشی افروخت	آتشی چون خلف بناف بسوخت
زر نداری ترا چکوید سیر	خر نداری چو زبی از خر گیر
هر که از شان حب جاه برست	رفت در مسند ابد بنشست

فی الحرص

از طمع چون سگان مزبله پوی	ای کم از گربه دست و روی بشوی
گربه هم روی شوی و هم در دانشت	لاجرم آن سرای همز داست
مور حرص از درون سینه ترا	زانکه آموز رز و ذکر دوما
بارسن در دخانه کن باشد	مور همه ز دو هم رسن باشد
آز چون اژدهاست مردم خوار	تا نداری تو آز خود را خار

چو نسرابست آز تشنه جگر / طالب آن چو سیل رو به نشیب

خوردنش را چه تشنه کرد بسیج / چون بدو وارسی نیابی هیچ

حرص نقشیست هیچ اندر زر / نکند هیچکس ورا سیر

بقروزی سپرده خوابت همه / نان نداده ببرده آب همه

تا قیامت نخورده مهمانش / تنگ شکم نان سیر بر خوانش

خلق ازین کرد خوان دریغ نه / خورده سیلی و هیچ سیری نه

ای در دوزخ از درون تو باز / صورتش نزد عقل کینه و آز

زینده و گر درقفا بر هبری / در قفا از درونشان خبری

زهد عیسی و حرص قارون تن / گفته در شان آن و در حق این

فحسقنا ز سر شبی آز / ور فعنا بر دبان نیاز

آب شور است آز و تو تشنه ای / تشنگی بیش هر چه بیش خوری

تا ولت بنده کلاه بود / فعل تو سال و مه گناه بود

گر کله بایدت همی ناچار / همچو شمع آنکه را ز آتش دار

کانچه در عشق شمع ره باشد / همچو شمع آتشین کله باشد

پر سری بیش کرد نان دابست / زانکه پیوسته سر کله طلبست

فی محو الله

هیچ خود بین خدای بین نبود / هیچ خود دیده مرد دین نبود

گر تو مرد شریعت و دینی / یکزمان دور شو ز خود بینی

رنگ پنداشت زار تخته زاره / رو فرو شوی آب دل ز غبار

در مذمت پرخوردن

اولین بند در ره آدم / بود نای گلو و طبل شکم

طبل و نایست اصل فتنه و شر / هر دو بگذار خار و خود بگذر

سبب خشم و شهوت ار لغمه است / آفت ذهن و فطنت ار لغمه است

پر خوری جز که تخم بطنت نیست / هر کجا بطنت است فطنت نیست

بهر کم خوردنست و نه آبله / ذهن هندی و نطق اعرابی

هر که بسیار خوار باشد او / دان که بسیار خار باشد او

باش کم خوار تا بمانی دیر / که اجل گرسنه است تو بس سیر

در مذمت شراب

برد چون طاعت و دل و دینت / باده تلخ عمر شیرینت

کوی پر دزد و خانه را واش / پاسبان را چو خوش بود خشخاش

چیست حاصل سوی شراب شدن / اولش شر و آخر آب شدن

در دل از شراب و سروری نی / سر چه بود و داد جز غروری نی

مست کو را دو خوش سخن باشد / نور صبح دروغ زن باشد

باخرد میل سوی مل چکنی / سپر خار برگ گل چکنی

جامه از بهر عورة جامه است / خاص را خود برهنگی جامه است

عورتانند جاهلان که دمه / هر که پوشیده تر ز عورت است

مرد راد در لباس خلقان جوی / گنج در خانهای ویران جوی

حکایت

دید وقتی یکی را کنده / ژنده زیر جامه ژنده

گفت اینجامه سخت خلقان است / گفت نیست آن من چنین زان است

چون نجویم حرام و ندهم دین / جامه لابد نباشدم به از این

جامه جان زیرکان علم است / غذی جان عالمان علم است

منکر در بتان که آخر کار / نگرستن گرستن آرد بار

اول از یک نظر نباید خورد / پس از آن لاشه جست و شیشه برد

رکیکی سست دین و آهن است / روی نیکو کدوی رنگین است

آنچنان کرد شهوت محجوب / که ندانی نکو کرا از خوب

شاه هیچ هیچ را چکنی / ای کم از هیچ هیچ را چکنی

شاهدان زمانه خور دوزرک / دیده را یوسفند و دل را گرگ

جعد مفتول دل گسل باشد / زلف مرغول غول دل باشد

تا نه بگذشت غافل از آتش / رباید ز جانش خنده خوش

لاله غافلی نه بخند / دل سیه عمر کوته و خنده

نه ورا بنده نه در بندی / از در خنده چرا خندی

خنده هرزه کار عمر بود / خنده برق را چه عمر بود

باش در خنده شمع تابنده / از درون سوز و از برون خنده

آز را مار دان که در عالم / نشود جز بخاک سیر شکم

هست نقش حسد سوای حرام / گرگ یوسف در گشته خوار

هست وصف ریا چو شعلهٔ شمع / لمس و تابش از پی جمع

همه در وصف ما سپاس تواند / همه در پرده حواس تواند

باش تا روی بند بگشایند / باش تا با تو در حدیث آیند

تا کیانرا گرفته در بر / تا کیانرا نشانده بر در

گر بمیری نگشته ایشانرا / گم کنی نام و ننگ خویشانرا

در قیامت چه روح پاینده / با تو مانند جملگی زنده

کاندران خطه راه نفس و نفس / مرگ میرد و دیگر نمیرد کس

صبر این زندگی بصد در سعیر / هم بدنیاش واگذار و بمیر

شیرمردان چو رخ بخاک آرند / ره آورد جان پاک آرند

تو ره آورد چون بخواهی مرد / دد و دیو و ستور خواهی برد

این همه خشم و ظلم و کبر و شرور / دد و دیوند در نقاب غرور

شهوت و بخل و آز و حرص و حسد / کبر و کین تو از درون جسد

هفت در دوزخند در برد / عاقلان نامشان چنین کرده

هر که از هفت این سرای بجست / کی تواند ز هفت آنجا رست

در مذمت جهل

هیچ بدنامی آدمی را بیش / از ظلومی و از جهولی بیش

چه حدیثی است هرچه پیش آید / بروی از ظلم و جهل خویش آید

آدمی با [illegible] شکسته پرست / پای طاوس چشم زخم پر است

پای طاوس اگرچه پر بودی / در نشست روز جلوه گر بودی

هر که خود را شکسته دل بیند / خویشتن را بدل خجل بیند

اوست شایسته خدای کریم / ایمنست از عذاب نار جحیم

گفت داود را خدای جهان / که منم یار شکسته دلان

حق پسندست عالم و عادل / بنده که ظالم است و که جاهل

فی ما سوی الله فانی

هرچه جز راه حق مجازی دان / هرچه جز یاد اوست بازی دان

جور با حکم او همه داد است / عمر بی یاد او همه باد است

تو بیادش زبان چو گل کن تر / تا دهانت چو گل شود در زر

ور فراش کنی در انفسی / ظالم و هرزه نیست جز تو کسی

آنچنان شو بحسب آبادیش / که بهت یاد نیاید از یادش
تا بجائی رسی ز ذکر و حضور / که شوی غرق هستی مذکور
ذکر جز در ره مشاهده نیست / ذکر در مجلس مشاهده نیست
کار نادان کوته اندیش است / یاد کردن کسی که در پیش است
رهبرت اول ارچه یاد بود / نرسد آنجا که یاد باد بود
گرچه دلاله هستی کار است / گاه خلوت عجب گران بار است
چون درآمد وصال را حاله / سرد شد گفتگوی دلاله

در شکر

شکر گوی ز بی زبانی تو را / عالم الغیب والشهاده ترا
شکر او را کسی چه داند گفت / گوهر شکر او که داند سفت
گر همه موی ها زبان گردد / هر یکی زآنها زجان گردد
پس سوی شکر نعمتش پویند / گر بگویند هم بدو گویند
گر کسی شکر او فزون گوید / شکر توفیق شکر چون گوید
آنچنانش پرست در کونین / که همی بینیش به رأی العین

اعوذ

در معنی تکبیرة الاحرام

برعونت سوی نماز میای / دامن کبر پاکشان در پای
چو کلید نماز پاکی تست / قفل آن دان که عیبناکی تست
هر چه جز حق بسوز و غارت کن / هر چه جز دین از آن طهارت کن
ورنه ابلیس از درون نماز / گوشش گیرد برونت آرد باز
حسد و بخل و شهوت و آز / سجده اگر گذاردت بنماز
طالب اول ز غسل در گیرد / گر جنب حق نماز نپذیرد
تا بجاروب لا نروبی راه / نرسی در سرای الا الله
تا پر از غل و غش درون باشد / غسل ناکرده تو چون باشد
گرچه پاکست هر چه بایستت / همه در جنب حق جنابت تست
چون در دل نماز بگشاید / هر چه خواهد بپرس باز آید
باریش از شرره اجلال / کرده لبیک دوست استقبال
یار بی ز تو از دو صد لبیک / یک سلام از تو و هزار علیک
مستمع نغمه نیاز از دل / مطلع بر طلوع راز از دل

طاعتی کان ز دل نباشد و روح / کس ندارد وجود آن مفتوح

زانکه در اصل خود نیابد مغز / بر سر کاسه استخوان بی مغز

از خشوع دلست مغز نماز / نه نمازست بی خشوع و نیاز

هفده رکعت نماز از دل و جان / ملک هجده هزار عالم دان

پس نکو کن حساب با یکست / هفده جا با هجده نزدیکست

در بهشت ار نه اکل و شرب ستی / کی تر ازین نماز فرض ستی

در دعا از وی همه رضا خواهند / دوستان زو همی لقا خواهند

تو ز وی روز عرض نان خواهی / می و شیر و عسل روان خواهی

میل تو جمله هست سوی طعام / نه بدار الخلود و دار السلام

در مدح همنشین نیک

عمر شد دوستان نه عمر بود / عمر بی یار ز عمر عمر بود

عمر با دوستی که دل یکتاست / بلکه مشکین هزار ساله بهاست

دوستان همچو آب ره سپرند / کابها با بهای همدگرند

با رفیقان سفر سقر باشد / بی رفیقان سفر سقر باشد

بس نکو گفته اند یاران / خانه را راه و راه را یاران

مردم از نیک نیکخو گردد / یار اگر بد بود چو او گردد

با بدان کم نشین که کم مانی / خو پذیرست نفس انسانی

هیچ صحبت مباد با عامت / که چو خود مختصر کند نامت

خوشخوی از بدخوان سترگ شود / میش کس خورد گرگ شود

صحبت عامه در بهشت مباد / مرگ باشد که مرگ عامی باد

مهر جاهل چو مهره گردانست / مهر گر عقل خواست مهر آنست

زانکه گردان و بی وفا باشد / چون هوا مهر گر هوا باشد

بغض گر سنی بود دین است / مهر گر علتی بود کین است

نیست در شرط اتحاد دو تو / دعوی دوستی و پس من و تو

با خودی سرود دیووش باشیم / بی من و تو من و تو خوش باشیم

بد کسی آن که دوست کم دارد / زو بتر چو گرفت بگذارد

گر نخواهی دل از ملامت ریش / به بدی ز قرین نیک مبر

گر چه صد بار باز گردد یار / سوی او باز گرد چون طومار

دوست آنکس بیکت بی غرو — بهر کیکی گلیم نتوان سوخت

مار یارست چون زنی تو درش — یار مار است چون زمی زرش

یار بد زانکه خشم بتر — نکند شیشه کس فوبه نبر

در تر از رفیق یار بود — که به ننگ و بدت بکار بود

یار بی نفع دفع یار بود — شاخ بی برگ میوه خوار بود

یار همکاسه هست بسیاری — لیک همکیسه کم بود یاری

دوست خواهی که با تو ماند دوست — آن طلب رو که طبع و عادت اوست

از تقی دین طلب ز رعنا لاف — از صدف در طلب ز آهو ناف

استتن گر ز هیچ خواهی — از صدف مشک خواه و از آهو در

گر بد است در جهان یاری — کار هر مرد و مرد هر کاری

در صفت تنهائی

طلق جز بهر بند و هیچ نه اند — همه را آزمودیم هیچ نه اند

گر نه همچو مه بنور گرو — همچو خورشید باش تنها رو

مهر بوسته یک سواره بود — ماه باشد که با سواره بود

مرکه ۱۸۱

هر که مار انخواهد از همه دل — گر همه دل بود از و بگسل

در دهان دار تا بود خندان — چون نگرانی کند بکن دندان

هر کجا داغ باید فرمود — چون تو مرهم نهی ندارد سود

من بعالم درون نمیدانم — دوستی زان همیشه حیرانم

حکایت

داشت زالی بروستای چکاو — مهستی نام دختری و سه گاو

نوعروسی چو سرو بن بالان — گشت روزی ز چشم بد نالان

زال گفتی همیشه با دختر — با دپیش تو مردن مادر

از قضا گاو زالک از پا خورد — پوز در روزی بدیکش اندر کرد

ماند چون پای مانده اندر ریک — آنسر مرده ریکش اندر دیک

گاو مانند دیو از دوزخ — سوی زالک دوید از مطبخ

زال پنداشت هست عزرائیل — بانگ بر داشت از پی تهویل

کی ملک موت من نه مهستی ام — من یکی پیر زال محنتیم

گر ترا مهستی همی باید — اینک اورا ببر مرا شاید

بی بلا نازنین شمرد او را — چون بلا دید در سپرد او را
تا بدانی که وقت پیچاپیچ — هیچکس مر ترا نباید هیچ
چند گویی ز چرخ و مکر و فنش — بخدا گر گری کنی سخنش
شب صد چشم چیست جهانی — روز یک چشم کیست جالی
زیرا چرخ گشت بد دوا — هست دی با بهار و گل با خار
هر کجا این بهار و دی باشد — بوی گل بیز کام کی باشد
بوی گل زان حیات انعام — مرگ همچون زکام دهر دو هم

در مذمت علم جهل

داغیانی که زاده زمن اند — پسر در هوای خویشتن اند
کتب شرع را ندیده بخواب — بدر شرع نارسیده چو شوند
همه در راه آنجهانی گوی — بنده خورد و خفت همچو ستور
همه جویای کبر و تمکین اند — همه قلب شرف و دین اند
دیو زافعالشان حذر کرده — هر چه فرموده زان گذر کرده
همچو سیماب در کف مفلوج — از پی حرص و مال و حلق و فروج

علم در دست این همه غوغا — چو چراغ غیب در طلبار جا
همه بسیار گوی و کم دانند — همه چون غول در بیابانند
در سخن چون شکر گسسته مهار — حرز ناشنیده مرغ جا به آتش چرا
روی در خلق مقتدا زروا است — زانکه راه خدا نه راه هواست
هر که نه دشمن است در دل دوست — دانکه الراسخون فی العلم اوست
زینة الله نه اسب و زین باشد — زینة الله جمال دین باشد
باری ازین سگان رتبت گیر — مرغ دنیا بدام دنیا گیر
همه یاران آنجهان سرند — یا مگس خوار یا ملخ گیرند
نیست اندر جهان نفس و نفس — یار سیمرغ گیر چون مگس
مجلس وعظ رفتنت هوس است — مرگ همسایه واعظ تو بس است
بغرض بند همچو فقه بود — با غرض بند پای بند بود
اندرین عصر بوالفضولی چند — کرده ازبر دو فصلک از ترفند
هیچ نادیده از علوم اثر — هیچ نایافته ز حال خبر
در غضب همچو شیر درنده — در طلب همچو مرغ پرنده

شرع از ترهات پاک زند / هر یک از رای خویش رایی زند
ای رسول خدای بی همتا / از پی امت تو بهر خدا
در مدینه ز خاک سر بردار / تا ببینی که کیست سردار
دین فروشان گرفته منبر تو / را گرفته عشیر و منبر تو

در صفت پیر

اندر آمد چو ماه در شبگیر / اللهم الله صباح گویان پیر
کنده چشمی و ساکن از کانی / تیز بینی و ره فراوانی
روی چون آفتاب نور افروز / جامه چون جامه سپهر کبود
گفت چون نطق از شکر بگشاد / کله چون لعل بر سر بنهاد
کای بیچاره خر و رمانده اسیر / بو تو دیو هوا گرفته اسیر
خیز کاین خاکدان سرای تو نیست / اینهمه خانه نیست جای تو نیست
گفتم ای از سرشته دل تو / وی ز عکس رخ تو دیو چو حور
این چه جای چه تو جهان این است / گفت چو جانم از جهان این است
که عمارت سرای رنج بود / در خرابی مقام گنج بود

شو در سرای رنج و تعب / بار و حور رسید خرخر الطلب
زر کار رحمت خیمه بر است / بوست شعر خود شکسته است
با نازکست بوت بگوت / چو لعوی شد حجاب شد بوت
گفتم ای جان پر ار گوشت تو / از بگانی مرا گوشت تو
گفت من دست کرد لاهوتم / قاید دوره نمای ناسوتم
تربیتم گوهرست کاینها را / موضعم مرجعت جانها را
وارثم کاندران امبارک جاست / همچو خورشید آسمان سماست
وانگروهی که اندران جایند / گوهرین سر ز گرد دین پایند
همه مستغرق جمال قدیم / خارج از نقش عالم و آدم
عندلیبان روضه انس اند / ساکنان حظیره قدس اند
وانکه در صحن آن مکان دور / با سنگ و کلوخ جاندارد
گفتم آخر کجاست آن کشور / گفت که راه و از کجا رهبر
آن چه ان نکته چه گفت مرا / خرد اندر بصر نخفت مرا
لب چو بگشاد سر فرازم / سایه بیرون دوید از خانه

اجل از دست آن لب خندان	بهر آنگه مانده در دندان
بر چنین پیر در جوانی خویشتن	خورده ام آب زندگانی خویش
چون نبینی بهیچ کار زمن	پیر دانش نه پیر مرد کهن
پیر کز گردش ستاره بود	پیر نبود که شیر خواره بود
زیر چرخ است هم پیر و جوان	زیر چرخ این نباشد و آن
را که هم کرد روزگار حسود	ابلیس از کوع چیست سجود
خوش خوشش از من جهان بدل او جا	عار بتها همی ستاند باز
بدر بودم شدم هلال مثال	نه بخندند اجهان زهلال
شب بد بانم به شمر رسید	صبح پیرم بر جهان بدمید
به بنر دیم تا به بوالعجبی	به ندیدیم صبح نیم شبی

مناجات

ای روان بخش هر تنومندی	آرزوی هر آرزومندی
تو کنی فضل ما مگو از من	مهربا شد زمن تو نی در من
که نیاز دکار بسازی تو	که نترسد زبی نیازی تو

چکنم با تنت تو دو دهمه	چون تو پستی مباد بود دهمه
با تو باشم درست شش دانگم	چون تو باشم چو آسیا بدنگم
با قبول تو از علت پاک	چه بود خوب و درست مشتی خاک
بر در خوب و درست احکم	چون تو هستی است را بهکنم
در بهشت فلک همه جامان	در بهشت تو دوزخ آشامان
ابر اد اهل بکاران تو	ولی میر امیدواران تو
من نگویم که این و آنم	آنچه دانی بهشت آنم ده
نه بیا [illegible] حقیر شدم	نه بلا [illegible] دلیر شدم
تو مرا [illegible] دلبری من	روبه خویش خواه از سر [illegible]
نگری بوی در رنگ آمده تو	از همه وارهانم ای همه تو
رانده سابقه ندانم چیست	خوانده خاتمه ندانم کیست

در خاتمه کتاب

این کتابی که گفته ام در بند	چون رخ خوب و دلبر و دلبند
آنچه نص است و آنچه اخبار است	وز مسایخ هر آنچه آثار است

حاصل آن همه درین جمع است / مجلس روح را یکی شمع است
تلخ و شیرین چو می بطعم و اثر / یا چو دشنام یار و پند پدر
گرچه بسیار دیده تألیف / هیچ دیدی بدین صفت تصنیف
دوستدار رسول و آل ویم / زانکه پیوسته در نوال ویم
گر بدست این عقیده و مذهب / هم برین بگذاریم یارب
بود نیمی گذشته از مرداد / که ازین گفتها بدادم داد
پانصد و بیست و چار رفته ز عام / پانصد و بیست و پنج گشته تمام

تمت الکتاب لب حکیم سنائی فی شهر جمادی الاول فی سنه ۱۲۷۸
حرره سید محمد صادق ابن مرحمت و غفران پناه افلاطون الزمان
و جالینوس الدوران حاجی سید یوسف نازم زا ابی غفر الهر که
خواند دعا طمع دارم زانکه من بنده گنه کارم

هر که خواند بحمد یادم نماید
منهم در پیش خدم یاد او نمایم
کرم